

Copyright Ezzat Goushegir©
Copyright www.ezzatgoushegir.com©

ده ننگار بقاء، مفاد ت / (93)

داری؟ گفتم: نپرسیده بودی!
گفت: کاوه 17 ساله به نظر می رسد!
گفتم: 14 سالش است!

با تعجب نگاهم کرد. شاید در لحظه ای به سرعت پسرهای 14 ساله بی موی نازک اندام لابلایی غریبی را با بدن پرمو و قد بلند و رفتار مودبانه و مردانه کاوه مقایسه کرده بود و همین ها کاوه را بزرگتر از سنش جلوه داده بود. کاوه در 14 سالگی تجربه زندگی 30 ساله ها را داشت. تجربه انقلاب و جنگ و مهاجرت را داشت. طعم رنج را چشیده بود و نشیب و فرازهای زندگی را پیموده بود با تمامی باریکی بینی و حساسیت هایش...

گفتم: بهتر است به منزل اعظم برویم. او منتظر ماست. و به منزل اعظم رفتیم. اعظم به بهترین شیوه ای از ما پذیرایی کرد. بعد از خوردن شام لذیذی که تدارک دیده بود و کیک و قهوه، عکس گرفتیم و اعظم یک بشقاب غذا برای مارک درست کرد که او با خودش به خانه ببرد. به خانه برگشتیم. کلید را در قفل چرخاندم. در را باز کردم. داشتم چراغ را روشن می کردم که مارک با ظرافت و طراری دستش را دور بدنم حلقه کرد و مرا بوسید. نشستیم روی مبل... بوسه هایش گرم کرد، ناگهان کاوه در را باز کرد. احتمالا کنجکاوی او را به خانه کشانده بود. حس کرده بود فضا متفاوت است. با آشفتگی گفتم: باید از اتاقم چیزی بردارم و خانه را به سرعت ترک کرد. نگاه دستپاچه اش طوری بود که قلمم فشرده شد. نکند فکر کند که من از او دزدیده شده ام! مارک و من دوباره نشستیم و غرق شدیم در لطافت لحظه ها، سکوت و ظرافت هماهنگی تک تک ساعت و ضربان قلبمان...

نه پسر... هیچکس نمی تواند مرا از تو بدزدد!
بعد از تجربه دردناک "زن بودن" در جمهوری اسلامی، باید مردها را غریبال می کردم. باید مطمئن می شدم که چه کسی را دارم انتخاب می کنم.

از مارک پرسیدم: ایده ات را درباره "زن" به من بگو. "زن" را چگونه می بینی؟
به آرامی نگاهم کرد و گفت: این یک پرسش عمومی است!
(می دانستم که این پرسش در این لحظه بسیار ویژه او را متعجب خواهد کرد. طبیعی است که او نمی توانست بفهمد که من از چه تجربه ای آمده ام!)

بعد از اندکی سکوت گفتم: امروز ساعت 9/5 صبح به کلاس آمدم تا ترا ببینم، اما تو نبود!
گفتم: امروز ساعت 10/5 به کلاس رفته بودم.
گفتم: برایم خیلی مهم است که با من روراست باشی، چون چشمهایت را بسیار دوست دارم. چشمهایت بر من عمیقاً اثر گذاشته اند.

چشمهایت درخشنده تر شد و پوستش شفاف تر...
گفت: من از تو بسیار خوشم آمده...
گفتم: حرفت را باور نمی کنم!

به شدت ناراحت شد. گفت هر جور دوست داری فکر کن. من با تو روراست و درستکارم... (آیا او می توانست بفهمد که چرا من با این صراحت کلامش را نفی می کنم؟)
گفتم: مارگوت بیکل در یکی از شعرهایش می گوید: "اگر می خواهی نگهم بداری، از دستم می دهی"... می دانی، می خواهم بگویم که آنچه در یک رابطه برایم مهم است، احترام و آزادی متقابل است... اعتماد است...

عمیق نگاهم کرد. در یک سکوت ممتد...
بعد به آرامی در گوشم زمزمه کرد: تولدت مبارک.

بعد زمزمه کرد: تو زیبا هستی.

بعد زمزمه کرد: موهایت را کوتاه نکن!

بعد زمزمه کرد:...

بعد زمزمه کرد:...

بعد از پدر کاوه از من پرسید.

گفتم: ما وقتی از هم جدا شدیم تا یک سال به هیچکس چیزی نگفتیم و با هم زندگی کردیم.

پرسید: به هیچکس؟

گفتم: به هیچکس!

گفت: رفتارت با پدر پسرت برایم خیلی جالب است.

گفتم: برای اینکه او آدم بزرگووار و دوست بسیار خوبی است.

بیان احترام آمیز من نسبت به پدر کاوه به نظر می رسید که اثر زیادی بر او گذاشته بود. تاکیدش بر این موضوع، روزنه هایی از آنچه را که در نهانش پنهان بود، برایم می گشود. حالا حساسیتش بیشتر بر من آشکار می شد. یک حساسیت لطیف و نرم و صلح جوانه...

بعد ناگهان گفتم: باید تاکسی خبر کنم. پسرت الان به خانه می آید!

به من تلفن کرد و تولدم را تبریک گفت و از پشت تلفن "تولدت مبارک" را برایم Eka در همین موقع

خواند و برایم آرزوی خوشبختی کرد.

مارک پرسید: او هر شب به تو تلفن می کند؟

گفتم: نه... اما اغلب اوقات و...

مارک گفت: اگر این نوار آهنگ اینجا کار نکرد، می توانی بیای فرانسسه و آن را آنجا گوش بکنی! . . .
گفت: آیا وقتی شرایط اقامت درست شد می توانی به کشورهای دیگر سفر کنی؟
گفتم: به نظر می رسد تا چند سال آینده نمی توانم به هیچ کجا سفر کنم.
در همین موقع اعظم و کاوه با چند بسته هدیه وارد شدند. کاوه برایم یک دستکش و شال گردن
خریده بود و اعظم گفت: هدیه مرا حالا باز نکن.
با شادی همه را بوسیدم. تاکسی دم درخانه توقف کرد. مارک سوار شد و رفت. امروز متوجه شدم
که هیچگاه فکر نمی کردم که کاوه تا این اندازه معصومانه و عمیق مرا دوست داشته باشد.
امروز بعد از 357 روز، روز تولد دوباره ام در مهاجرت است.